راه‌های اجق وجق!

■ داروساز ناشناخته

روزها زیادی کوتاه‌اند! به اندازه لذت بردن از همه آنچه زیباست وقت ندارم...

روزهای خیلی‌های دیگر هم شاید اینجوری است! شاید هم زیادی کش می‌آید! نمی‌دانم بالاخره دنبال یک راهی هستند لابد که کشش بدهند یا سریع‌تر تمامش کنند که می‌روند سراغ راه‌های اجق وجق!

یکی از تکنیسین‌های ترگل ورگل داروخانه که آدم فکرش را نمی‌کند که بتواند تا این همه اجق‌وجق دنبال راه‌حل باشد، گفت روان‌پزشک خوب می‌شناسی؟ گفتم چرا؟ گفت لرز دارم، خوابم نمی‌برد. پرسیدم استرس داری؟ گفت کمابیش. گفتم خب هم روان‌شناس و هم روان‌پزشک می‌توانند کمکت کنند. گفت رفتم نزد روان‌پزشک و برایم سیتالو و کلردیاز تجویز کرده. گفتم خب بد نیست که،فعلا بخور. مریض آمد و رفت نسخه بپیچد. دوباره آمد و گفت می‌تواند عارضه اکسپکتورانت کدئین باشد؟ گفتم سرما خوردی؟! گفت نه، یک سال است روزی یک شیشه می‌خورم! الان یک هفته است که نمی‌خورم! همین‌طور ماندم! یعنی رسما نتوانستم نپرسم که «مگه مرض داری؟!» گفت حس خوبی دارم وقتی می‌خورم! همین‌طور ماندم! به دکترش نگفته بود! پرسیدم چرا به هیچ داروساز دیگری نگفته که راهنمایی‌اش کند! من که گاهی می‌روم! گفت اطلاعاتشان خوب نیست! این را که گفت برایم عجیب بود! چنین چیزی نیاز به اطلاعات خاصی ندارد! چرا؟ برای جلب توجه هم خیلی احمقانه است که آدم بگوید معتادم! شایدم واقعا حس کرده نمی‌تواند به آدمی که هر روز می‌بیند بگوید چنین چیزی را! ولی در هر حال دلم سوخت به حال جوونایی که فقط برای یک حال خوب کاری می‌کنند که خودشان هم نمی‌دانند چقدر احمقانه‌س!

اما این آدم باید بدونه که! نمی‌فهمم اصلا...■

خاطرات واقعی من از ICU (قسمت دوم)

از حال بد به حال خوب!

■ آیدا الهی

این خاطرات مربوط به برخی ICUهاست. ولی به هرحال زحمات زیادی توسط بسیاری از پرسنل زحمت‌کش ICU کشیده می‌شود که قابل تقدیر است.

من واقعا نمی‌دانم چرا در اغلب آی‌سی‌یوها، پنجره ملاقات را پشت سر بیمار تعبیه می‌کنند!

آی‌سی‌یو، این منطقه ممنوع‌الورود برای همراهان سراپا آلوده بیمار!

در حالی که سوسک‌ها و مگس‌ها مجوز تردد به آن را دارند (لابد قبل از ورود، اول از فیلتر استریل می‌گذرند!)، کمک‌بهیارها می‌توانند بادست ناشسته به بیمار غذا بدهند و پرستارها سوندی را که غفلتا از دستشان به زمین آغشته به خون و انواع و اقسام نجاسات عفونی افتاده بردارند و در نای بیمار فرو برند، خدماتی‌ها می‌توانند با... پزشکان حق دارند بی... دیگر بماند... اگرچه اکثر بیماران آی‌سی‌یو، بیهوش یا نیمه‌بیهوش هستند و نمی‌فهمند در اطرافشان چه می‌گذرد و چقدر به این خاطر سعادتمندند و مورد عنایت پروردگار و در این میان، دل نگران و به تنگ آمده همراهیانشان هم به کنار ولی هستند ساکنان بخت‌برگشته کاملا هوشیاری که در تمنای رویت چهره عزیزانشان می‌سوزند... بر زمین و زمان لعن می‌فرستند که چرا دو چشم در فرق سر ندارند و عزیزانشان در دل افسوس می‌خورند که چرا خداوند چشم انسان را بالای سرش نیافرید. آنها نمی‌دانند خداوند قصد داشت اشرف مخلوقات بیافریند و نمی‌دانست ملانصرالدین از آب درمی‌آیند!

مگر همین خودتان، خدایان طب، الهه‌های شفا، حاذقان بالفطره و عالمان دهر نیستید که روحیه خوب بیمار را از شروط اساسی موفقیت در درمان می‌دانید؟

یا شاید می‌ترسید! از اینکه همراهیان از نگاه بی‌فروغ و گنگ بیمار بخوانند بعضی‌ها چطور خواسته یا ناخواسته او را شکنجه می‌کنند یا از بخیه‌های جدید بالای گوش‌هایش بفهمند تراکشنی که مثلا بر سرش وصل کرده بودید کنده شده! و دوباره آن را پیچ کرده‌اید یا شاید می‌ترسید سر طاس بیمار چون آینه‌ای، تصویر نگرانتان را در لحظه‌ای که تراکشن جدا شد، منعکس کند. محکومان به جنایات بشری و مفسدان فی‌الارض نیز قبل از اعدام می‌توانند عزیزانشان را، رو در رو ملاقات کنند.

آخر این چه تدبیری است؟ دریچه مات شیشه‌ای را هم دیوار کنید و خلاص. در تمام صد روز سیاه و صد شب تاری که من در آی‌سی‌یوی بیمارستان... بودم، یک بار ملاقاتی‌هایم را ندیدم. در وقت ملاقات آنقدر چشم‌هایم را به عقب می‌چرخاندم تا بلکه سایه‌شان را ببینم که چشمانم حالت وحشتناکی به خود گرفت و ملاقاتی‌ها بر شیشه می‌کوفتند و با بغض فریاد می‌زدند: «آیدا نگاه نکن.»

کمک‌بهیار مهربان و بسیار زیبارویی بود که اگر در ساعت ملاقات بیکار می‌شد و از زیر چشم‌غره‌های سوپروایزر در می‌رفت، کنار تختم می‌آمد و اسم و پیغام ملاقاتی‌ها را که روی کاغذ نوشته و از پشت شیشه نشانش می‌دادند برایم می‌خواند. در حالی که نگرانی و دلهره از توبیخ و سرزنش، در چهره‌اش هویدا بود.

یک بار که در زمان ملاقات، تنها پرستاران انعطاف‌پذیر و همچون او، فرشته‌خو، در آی‌سی‌یو حضور داشتند، تختم را ۴۵ درجه به سمت پنجره چرخاندند و یادم نمی‌رود وقتی ملاقاتی‌هایم را از گوشه چشم و کمی تار دیدم، در آن سوی شیشه چه غوغایی برپا شد. انگار در استادیوم فوتبال، گل سرنوشت‌سازی که برنده جام جهانی را تعیین می‌کرد، زده باشند همگی با شعف و ناباوری به هوا پریدند.

به دلیل وضع روحی بغرنجم و به اصرار روان‌پزشک، روزی یک ساعت به مادرم اجازه ملاقات حضوری داده بودند تا بیاید و به چشم ببیند خانم پرستار فلانی که اصولا با من و مادرم خصومت داشت! برای آزار مادرم آنقدر از ساکشن کردنم امتناع کرد که کمک‌بهیاری، دو زانو بر زمین نشسته، با دو دست در سر خود کوفت و فریاد کرد: «فلانی! آیدا که مُرد.»

و خیلی صحنه‌های دیگر.

این یک ساعت هم با ترس از تهدیدهای سوپروایزر می‌گذشت که به من اولتیماتوم می‌داد «اگر گریه کنی، نمی‌گذارم دیگر مادرت بیاید» و این کار را کرد. به مدت ۴۸ ساعت آیدا و مادرش تنبیه شدند.

خدا... از خیلی‌ها... خدا خودش از خیلی‌ها بگذرد...

می‌دانم با خواندن شرح این مصائب، دل مخاطبانم به درد می‌آید ولی گفتن این حقایق ضرورت دارد. از من و همدردانم که گذشت، دلم برای همنوعانم می‌تپد و می‌لرزد.■

خودمونی نشو، تماشا کن

■ دکتر سیده نفیسه اسحق‌حسینی

استاجرکه‌بودیم،رزیدنت‌سال‌چهارجراحی‌ما، خیلی شمرده و آهنگین حرف می‌زد. شل خیلی تعبیردرستی‌نبودامانزدیک‌ترین‌کلمه‌محسوب می‌شد. اخلاقش هم یواش و مهربان بود و صد البته‌مودب‌ومتین. یک‌روزکه‌خیلی‌خسته‌بودو منتظر مریض که‌از اورژانس بیاد اتاق عمل و هر کسی هم که زنگ زده بود کاری پیش نبرده بود با عصبانیت مخصوص خودش گفت: «گوشی روبدین به‌من گردو خاک به پاکنم.» همه گفتیم: «اوه اوه. اون روی سکه رو هم دیدیم!» زنگ زد به اورژانس: «سلام (همون جور شل!) ... بعله ... بعله ... خب دیگه ... مریض رو بفرستین بیاد دیگه... خدافظ.» بعد رو به جمع گفت: «حساب کاردستشون اومد» (همون جور شل!)

اولین روزی که همراهش رفتم اتاق عمل اورژانس، از بس خم شده بودم که تماشا کنم نزدیک بود از حواس‌پرتی من، استریل بودن وسایل به هم بخوره. با خنده گفت: «داری زیادی خودمونی می‌شی خانوم دکتر!» با کلی شرمساری‌حواس‌جمع‌ترشدم.
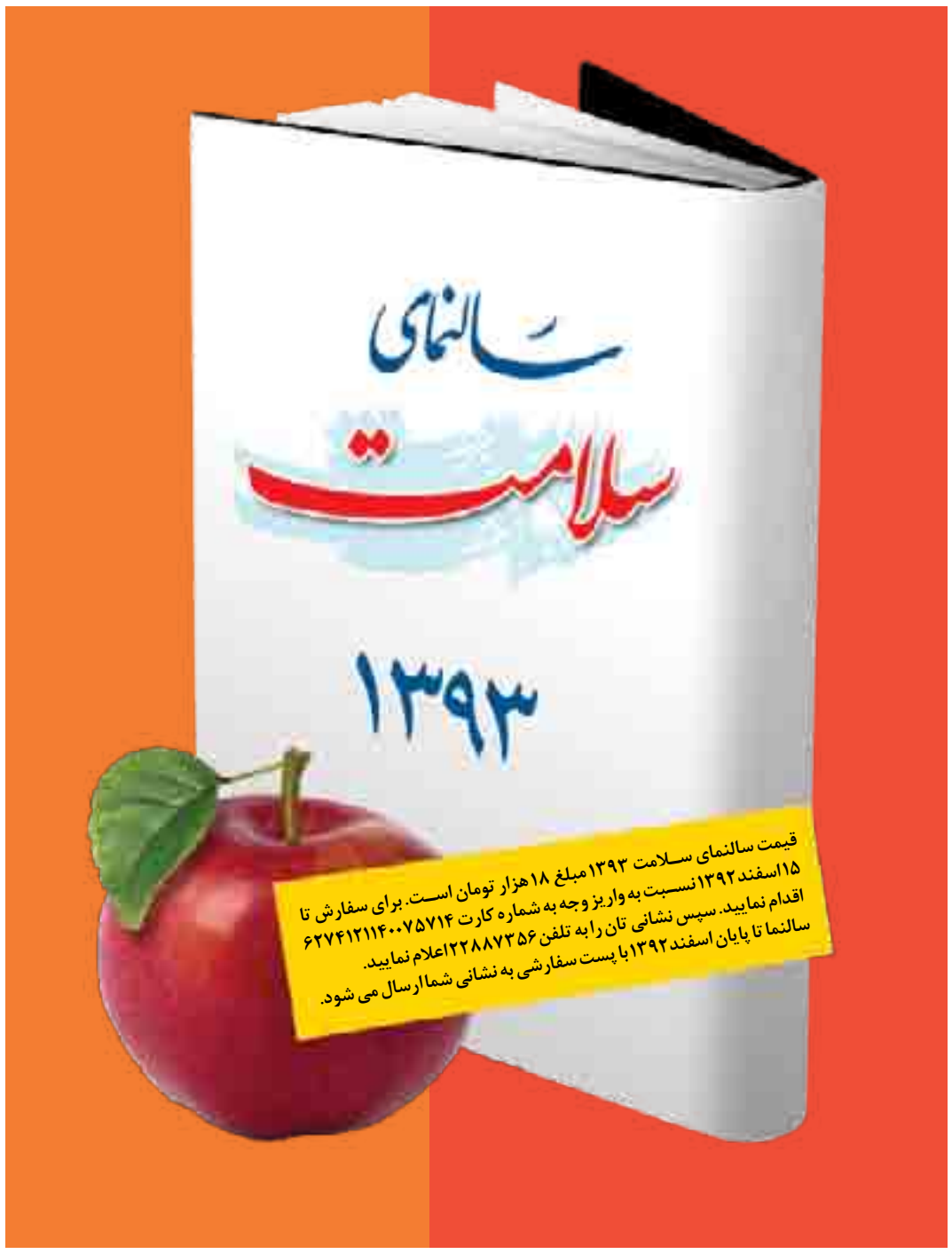
اما امان از اون روزی که جلوی همه، در اتاق عمل بخش ازش اجازه گرفتم سر جراحی‌ای که انجام می‌داد برم و تماشا کنم. گفت یک شرط داره: «قول بده خیلی خودمونی نشی» با بی‌خیالی خندیدم که: «خیالتون تخت!» تا وقتی که جهت تلطیف شرایط آقای دکتر مجبور شد داستان خودمونی شدن رو تعریف کنه، پرسنل اتاق عمل با حالتی از «دختره چش سفید که حتما باید بهش جلوی همه بگن خیلی خودمونی نشی و بعد عین خیالشم نیس، چه جلافتا!» بهم نگاه می‌کردند.■